

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



ترجمه متون برگزیده علوم انسانی

## Ideology and post-Marxism

Author: Ernesto Laclau

Source: Laclau, Ernesto. "Ideology and post-Marxism." Journal of Political Ideologies 11.2 (2006): 103-114.

ایدئولوژی و پسا مارکسیسم

نویسنده: ارنستو لاکلاو

مترجم: علی تدین راد

مجموعه ترجمان، تلاشی برای ترجمه متون برگزیده علوم انسانی است. ترجمه صداهایی که کمتر شنیده شده‌اند و اندیشه‌هایی که مهجور، اما بدیع و راهگشایند. هدف ما، غنا بخشیدن به تفکر انتقادی و گفتگویی است، برای همراهی با ما، متن‌های مناسبی را که می‌شناسید، پیشنهاد دهید، یا در ترجمه آن‌ها با ترجمان همراه شوید. پست الکترونیکی ترجمان: [info@tarjomaan.com](mailto:info@tarjomaan.com)

حق انتشار جزء یا تمام متن، برای مؤسسه ترجمان محفوظ است

ISSN: 2345-282x



این مقاله پیدایش مفاهیم خصومت (آنتاگونیسم)<sup>۱</sup> و ناهمگنی<sup>۲</sup> را در بطن پست مارکسیسم بررسی می‌کند؛ سوای از نارضایتی برآمده از تنشی که مارکسیسم میان عینیت و نزاع طبقاتی به نمایش گذاشته است. بلاغت<sup>۳</sup> گفتمان و بازنمایی روابط خصومت آمیز مورد بحث قرار می‌گیرند و در همین راستا نقش حساس «دال تهی<sup>۴</sup>» به مثابه نامی منسجم‌کننده برای خصیصه‌های بنیادین محتمل به جای یک مفهوم با هسته ای مشترک ارائه می‌شود. بر این مبنا امر سیاسی به مثابه دنیایی از مفصل‌بندی‌هاها محتمل دیده می‌شود که در عین حال، به مثابه تجمعی دوباره برآمده از خواسته‌هاها متکثر، امری مردمی است. ایدئولوژی وقفه‌ای بازنمایاننده، استعاری و مشروط است که معانی را در چارچوب و قالب‌هاها خاص تثبیت می‌کند.

ویراستار از من خواست تا از رویکرد نظری ای که در خلال آثار متعدد منتشر شده‌ام در طول بیست سال گذشته پرورده‌ام، گزارشی تهیه کنم. در این راستا قصد دارم مفصل‌بندی ای هرچه به‌سامان‌تر از مقوله‌هاها اصلی مرتبط با نظریه گفتمان به گونه‌ای که از سوی من و برخی دیگر از پژوهشگران مفهوم‌سازی شده است ارائه دهم. نقش این مقاله را به جای ایده‌هاها خاص سازنده آن باید در بازسازی کلی این مفصل‌بندی دید.

نقطه شروع بازانندیشی ما ابهامی بود کف در برداشت مارکسیستی از تاریخ وجود داشت؛ ابهامی که اغلب هم به آن پرداخته شده اما به نظر ما برخورد نظام‌مند و مناسبی با آن نشده بود. مسئله به این شکل است که تاریخ برای مارکس در مرحله اول فرایندی کاملاً عینی<sup>۵</sup> بود که با تضادهای بین توسعه نیروهای تولید و نظام‌هاها همبسته روابط تولیدی برساخته نظام اجتماعی تعیین شده بود. چکیده این

---

<sup>۱</sup> Antagonism

<sup>۲</sup> Heterogeneity

<sup>۳</sup> Rhetoric

<sup>۴</sup> Empty signifier

<sup>۵</sup> Objective



نگاه عینیت‌گرا «مقدمه»‌ای بود بر «نقد اقتصاد سیاسی» که در آن خصومت<sup>۱</sup> اجتماعی نقشی به وضوح ثانویه ایفا کرده و صرفاً بازتابی تحریف شده از یک منطق ضروری بنیادین است. از طرف دیگر، بر این اساس مارکسیسم مدعی این نیز بود که تاریخ بشریت تاریخ تنازعات طبقاتی است (نقل قولی از بند مشهور «مانیفست»). اما چگونه می‌توان این دو دیدگاه را با هم جمع کرد و به وحدت رساند؟ به جد معتقد بودم که این کار شدنی نیست و آنچه به اصطلاح بحران مارکسیسم گفته می‌شد تا حد زیادی نتیجه این امر امکان‌ناپذیر بود. تا دهه ۱۹۷۰ این دیدگاه عینیت‌گرا بطور کامل بی اعتبار شد. نظریه ارزش کار که این دیدگاه بر آن استوار بود، به نظر می‌رسید که به انواع تضادهای نظری مبتلا گردیده بود؛ پیش‌گویی کلیدی ساده‌سازی فزاینده ساختار اجتماعی تحت نظام سرمایه داری بطور کامل رد شد و پیچیدگی هویت‌هاها‌ی سیاسی و اجتماعی در یک دنیای جهانی شده هرگونه چشم انداز محدود «مبتنی بر طبقه» را به چالش کشید.

اما در مورد دیدگاه دوم که مفهومی متصلب شده از روابط اجتماعی را با تاکید بر محوریت خصومت اجتماعی - نزاع طبقاتی - در اندیشه مارکس به چالش می‌کشد چه باید گفت؟ اگرچه محدودیت‌های «طبقه» در این دیدگاه مسلماً به همان اندازه می‌تواند به چالش کشیده شود، مرکزیت موقعیت خصومت آمیز به هیچ وجه اهمیت و جایگاه خود را از دست نخواهد داد. در واقع شناختی نو از آنچه در یک رابطه خصومت آمیز دخیل است، ضرورت دارد؛ مخصوصاً اندیشه‌ای درباره گونه‌ای رابطه که از موقعیت‌های خاص تعیین شده توسط مفهوم عینیت تبعیت نمی‌کند. این نقطه شروع پست مارکسیسم ماست.

بر این اساس چگونه می‌توان فهمید یک رابطه خصومت آمیز به چه شکلی است؟ برای رویکرد عینیت‌گرا این موضوعی اساساً ثانویه بود، چراکه منطق تاریخ سراسر تعیین شده است، اما با خصومت‌هاها ساخته نشده است. اما اگر دومی [رویکرد مبتنی بر خصومت] به عنوان ترکیب اصلی بافت اجتماعی دیده شود، تعیین موقعیت هستی‌شناسانه آن به موضوع نظری محوری بدل می‌شود. در «هژمونی و

<sup>۱</sup> Antagonism



استراتژی سوسیالیستی» ما با اشاره به تمایز کانتی میان تناقض<sup>۱</sup> و تضاد واقعی<sup>۲</sup> آغاز کردیم، اما هیچیک از این دو قادر نبودند دقیقاً آنچه در خصومت اجتماعی محوری است را توضیح دهند. تناقض به گونه‌ای که کانت در نظر دارد، تنها می‌تواند میان مفاهیم واقع شود. به این دلیل است که فیلسوف ایده‌آلیستی مانند هگل که واقعیت را به مفهوم تقلیل می‌دهد می‌تواند خصومتها را به مثابه تناقضات در نظر بگیرد؛ اما – چنانچه مکتب Della Volpian در ایتالیا می‌گوید – این موضوع با فلسفه ماده‌گرایی مانند مارکسیسم که بر خصوصیت فوق ذهنی<sup>۳</sup> واقعیت تاکید می‌کند ناسازگار است. اگرچه درباره این موضوع با Della Volpian موافق هستیم، اما نمی‌توانیم از ایده دیگر آنها پیروی کنیم که می‌گوید خصومت‌های اجتماعی می‌بایست در چارچوب مفهوم تضاد واقعی کانتی درک شوند. آنهم به این دلیل ساده که تضادهای واقعی در نهایت خصمانه نیستند: در برخورد میان دو سنگ هیچ چیز خصمانه‌ای وجود ندارد. بر این اساس اگر تناقض و تضاد واقعی اعتبار چندانی در شرح روشن‌بینانه آنچه در یک رابطه خصومت‌آمیز محوری دارد نداشته باشند، ما چگونه می‌توانیم رویکرد متاخر را درک کنیم؟

در این نقطه بود که رویکرد ما چرخشی رادیکال به خود گرفت. در حالی که هم تناقض و هم تضاد واقعی رابطه‌های عینی هستند – میان عینیت‌های مفهومی در مورد اول و عینیت‌های واقعی در مورد دوم – خصومت‌هاها برای ما روابطی عینی نیستند، بلکه نوعی روابط هستند که حدود و مرزها در ساختار هر نوع عینیتی را به نمایش می‌گذارند. اما چگونه؟ از دیدگاه هر یک از دو قدرت متخاصم، رقیبش وجودی عینی و در حال کامل کردن هویت نهائی خود نیست، بلکه برعکس، غیرممکن بودن رسیدن به چنان نقطه کمال نهائی را به نمایش می‌گذارد. این بدان معناست که هرچه بیشتر در چشم انداز هر یک از دو قدرت متخاصم دقت کنیم، لحظه دقیق برخورد – دور از هر عینیتی – غیرممکن بودن جامعه رو به رسیدن به عینیت کامل را نشان می‌دهد. برای درک خصومت‌هاها به مثابه عینیت، دیدگاه مشاهده‌گری عینی لازم است، کسی که در میان خصومت‌هاها با رهایی از آگاهی نسبت به دو قدرت در حال متخاصم، سیمای یک

<sup>۱</sup> Contradiction

<sup>۲</sup> Real Opposition

<sup>۳</sup> Extra mental



عینیت عمیق تر را ببیند. این کاری است که در نیرنگ عقل<sup>۱</sup> هگل انجام شده است. اما این دقیقاً وسوسه ای است که اگر می‌خواهیم خصومت را به مثابه امری سازنده و مرکب<sup>۲</sup> و نه اشتقاقی<sup>۳</sup> ببینیم، باید در برابر آن مقاومت کنیم.

بر این مبنا، مفهوم خصومت به عنوان یک مرز<sup>۴</sup> عینیت‌گرایی تنها یک نقطه شروع است. رنجیره ای از مسائل مرتبط به مفهوم «مرز» بلافاصله سر برمی‌کشند. اجازه دهید به برخی از آنها اشاره کنیم. نخست، چگونه یک «مرز» را به طور دقیق بشناسیم؟ اگر آنچه فراسوی مرز است با آنچه در این سوی آن قرار دارد موضوع واحدی است، "مرز" موضوعی ساختگی و بیهوده و صرفاً تمایزی درونی در بازنمایی یک فضای واحد خواهد بود. لذا مرز واقعی باید این فضا را منقطع نموده و به شکلی بنیادین با آن «ناهمگن»<sup>۵</sup> باشد. از این روی ما مفهوم «ناهمگنی» را مطرح کردیم؛ گرچه از شفافیت به دور است و معنای ضمنی صحیح آن تنها می‌تواند از طریق یک سری تلاشهایی برای آشکار ساختن معنای واقعی آن به دست آید. می‌توانیم با پرسشی استعلایی<sup>۶</sup> شروع کنیم: چگونه مرزهای یک موجود میتوانند چنان واقعاً ناهمگن باشند که انقطاعی بنیادین از یک فضای بازنموده ارائه کنند؟ برای چنین انقطاعی یک پیش شرط وجود دارد و آن اینکه شکافی که به وجود می‌آورد نباید همانی باشد که میان حوزه‌های محلی بازنمایی اتفاق می‌افتد - که تمایزهای خود آنها می‌تواند به خودی خود و تماماً قابل بازنمایی باشد - بلکه به جای یک شک و سرگردانی، به همان نسبت باید به اصول بازنمایی وارد باشد. این پیش شرط، یک سری از داوطلبان پارادایم‌های احتمالی از یک زمینه هستی‌شناسی بنیادین را محروم می‌سازد. تمام مفاهیم یک مرز به همان اندازه که مبتنی بر تمایزهای ایجابی هستند، با ایده یک مرز بنیادین ناسازگارند. (تمایزهای ایجابی بستری را

---

<sup>۱</sup> Cunning of Reason

<sup>۲</sup> Constitutive

<sup>۳</sup> Derivative

<sup>۴</sup> Limit

<sup>۵</sup> Heterogeneous

<sup>۶</sup> Transcendental

پیش فرض می‌گیرند که آنها در آن ساخته شده‌اند و لذا آنها نمی‌توانند دریابند که یک مرز بنیادین چیست). اما بر اساس همین استدلال، تناقض‌هاهاای دیالکتیکی می‌باید حذف شوند: چنانچه در هر تناقض دیالکتیکی (A ضد A) پیش فرض آن است که من همه چیز را در A که برای گذر به ضد A نیاز است دارم، دیالکتیک‌هاها باید یک فضای بازنمائی یگانه‌ای که گذار در آن جای می‌گیرد در نظر گیرند. ناهمگنی در مبنای بنیادین که ما می‌انگاریم، هم با دیالکتیک (مبتنی بر تناقض) و هم تضادهای ساده (مبتنی بر مغایرت) ناسازگار است. از اینجا ما دوباره به نتیجه‌ای می‌رسیم که پیشتر رسیده بودیم: هم تناقض و هم تضاد واقعی با مفهوم مرز که خصومت-به‌عنوان مفهومی مبتنی بر ناهمگنی بنیادین- نیازمند آن می‌باشد قابل انطباق نیستند. بنابر این آنچه نیاز داریم، یک «بستر هستی‌شناسانه» است به گونه‌ای که نارسائی و عجز ذاتی در توان بازنمائی (لحظه برخورد موجود در خصومت-چنانچه گفتیم-از بازنمائی مستقیم می‌گریزد) خود قابل بازنمائی شود، حتی اگر شده فقط از طریق آثار و شواهد عدم توان بازنمائی در طول یک بازنمائی (مانند پدیده کانتی: یک پدیده که از طریق عدم امکان بازنمائی واضح، خودش را نشان می‌دهد).

اجازه دهید با دقتی بیشتر شرایط استعلایی زمینه‌ای را بررسی کنیم تا بتوانیم در آن به درکی از مفهوم خصومت به‌عنوان مرز عینیت برسیم. نخستین و مهمترین مورد آن است که آنچه در چنان زمینه‌ای محاط پذیر است باید گسترده‌تر از حوزه روابط عینی باشد (در غیر این صورت باید به امکان جایگزین خاص تناقض ضدیت واقعی/دیالکتیکی محدود شویم). دوم آنچه واقعا در چنان زمینه‌ای می‌تواند نقش ببندد نمی‌باید صرفاً چیزی که قابل بازنمائی است باشد، بلکه به همان اندازه باید حد نهایی عدم امکان بازنمائی داخلی باشد (در غیر این صورت از حوزه عینیت فراتر نرفته ایم). سوم، وجودهای ساخته شده حول مرز عینیت از لحاظ مفهومی نمی‌توانند قابل درک باشند (اگر قابل درک باشند، دوباره عینیت مثبت وجود خواهد داشت). چهارم، هر آنچه برتر از هر هویتی، ورای دیگران قرار گرفته است، نمی‌تواند ذاتی سلسله مراتب درون یک جهان افتراقی قابل تخصیص باشد (که ضرورتاً روابط عینی را به جای روابط غیرهمبسته‌ای که ما در جست و جوی آن هستیم پیش فرض می‌گیرد). شرط نخست با مفهوم «گفتمان» مطابقت یافته است، دومی با «دال تهی»، سومی با مفهوم «اسم» به‌عنوان زمینه چیزها، چهارمی با مفاهیم «بی‌قراری» و «سرمایه‌گذاری بنیادین»، که در ادبیات لاکائنی



با مفهوم موضوع a و از طریق منطق سلطه نشان داده شده است که در نهایت همانند هستند. اجازه دهید استدلالمان را حول این چهار شرط خلاصه کنیم.

یک رابطه غیررابطه ای به چه معناست؟ یکی این که در حوزه عینیت محاط پذیر نیست، زیرا کارکرد آن یقیناً واژگون کردن حوزه می باشد. یا همینطور بیان وجودها را بی ثبات می نماید. یک برخورد بین دو نیروی اجتماعی، اگر در سطح مادیت فیزیکی آنها باقی بمانیم، کاملاً به حوزه بیان مربوطه تعلق خواهد داشت. این بدین معناست که نفی تکامل حاصل از خصومت خود را از طریق آن حوزه نشان می دهد اما شامل چیزهایی فراتر از آن می باشد. حضور دیگری متخاصم مانع من می شود از اینکه کاملاً خودم باشم. بنابراین آنچه لازم است یک زمینه هستی شناختی است که در آن فاصله از خودم که ناشی از خصومت است بتواند محاط پذیر باشد. این زمینه همان چیزی است که ما گفتمان نامیدیم و همانطوری که چندین بار اشاره کرده ایم، محدود به گفتار<sup>۱</sup> و نوشتار نیست، بلکه تمامی سیستم‌های صورت بندی معنا را در بر می گیرد. در چنین معنایی با زندگی اجتماعی هم مرز می باشد. مفهوم بازی‌های زبانی از ویتگنشتاین که هم کاربرد کلمات و هم کنش‌های پیوسته آن را پوشش می دهد، بسیار نزدیک به آن چیزی است که ما به عنوان گفتمان طرح می کنیم. اما پروژه ما زمانی با ویتگنشتاین تمایز می یابد که سعی می کنیم الزامات هستی شناختی مقوله‌های زبان شناسی (برای مثال دال/مدلول، جانشینی/همنشینی و غیره) را واکاوییم. در برخی جنبه‌هاها می توانیم بگوییم که اگر ما در جست و جوی زمینه ای هستیم که در آن واژگونی هویت‌هاها ناشی از روابط خصومت آمیز می تواند بازنمایی شود، با در نظر گرفتن اینکه این امر صراحتاً شامل فاصله گذاری تمام معانی لفظی به عنوان نتیجه یک حرکت مجازی می شود، بلاغت (بیان)<sup>۲</sup> باید حوزه ای مفید برای جست و جوی ما باشد. این بدون شک درست است اما باید یک شرط حیاتی هم بیفزاییم و آن اینکه بلاغت یک زیست ادبی خارج از زبان نیست، بلکه یک بخش داخلی از کارکرد زبانی می باشد. به عنوان مثال رومن جاکوبسن<sup>۳</sup> در یک چرخش قطعی، استعاره و کنایه را به ترتیب به

<sup>۱</sup> Speech

<sup>۲</sup> Rhetoric

<sup>۳</sup> Roman Jakobson



قطب‌ها‌های جانشینی و هم‌نشینی<sup>۱</sup> زبانی که مبتنی بر روابط جایگزینی و ترکیب اند پیوند می دهد. این چرخش برای تلاش ما برای ارائه زمینه گفتمانی به عنوان یک زمینه هستی شناختی اولیه ضروری می باشد.

این قدم نخست در جهت هستی شناسی گفتمانی / بلاغی امری لازم است اما کافی نیست. اگر ما در این نقطه بمانیم، به سادگی یک دیالکتیک یا هستی شناسی مثبت را با نشانه شناسی جایگزین خواهیم کرد اما چنین جایگزینی ای پیشرفت زیادی در جهت تشریح روابط خصومت آمیز به وجود نخواهد آورد. طبق گفته سوسور، زبان نظامی از تفاوت‌هاست و به تبع آن تعاملات داخلی شان، به اندازه روابط متناقض و ضدیت واقعی، عینی هستند که ما این موضوع را رد کردیم. برای هدف ما چیز بیشتری نیاز است. اجازه دهید برای لحظه ای به بلاغت برگردیم. طبق گفته سیسرون، ما باید به زبان مجازی<sup>۲</sup> روی آوریم، زیرا نسبت به کلمات در دسترس ما عینیت‌ها‌های زیادی در دنیا وجود دارند که باید نامگذاری شوند. این موضوع برای وی، البته یک نقص تجربی است. اما اگر بشود نشان داد که در ساختار صورت بندی معنا، چیزهایی از ماهیت یک عدم امکانی که «سازنده» است وجود دارد، اگر معنا نیازمند حضور چیزی باشد که نتواند به عنوان پیش شرط اصلی خود دلالت کند، می توانیم یک قدم پیشتر به سوی حل معمایمان حرکت کنیم (برخورد خصومت آمیز که نمی تواند مستقیماً به عنوان یک موقعیت عینی بازنمایی شود، اگر زبان مدل‌ها‌های دیگری غیر از ارائه عینی مستقیم صورت بندی معنا را داشته باشد، شاید بتواند به صورت متفاوتی صورت بندی شود).

گنجینه بلاغت حالتی از صورت بندی دارد که با متمم لفظی / مجازی متفاوت عمل می کند. این چیزی است که «دوپهلو گونه»<sup>۳</sup> نامیده می شود. (یک اصطلاح مجازی که اصطلاح لفظیش با آن تطابق ندارد). انحراف بر ساخته صورت بندی دوپهلو گونه معناست. به دلایلی نمی توانم اکنون تشریح کنم که زمینه‌ها‌هایی وجود دارد که فکر کنیم «دوپهلو گونگی» یک استعاره خاص نیست، اما نشانه بلاغی به

<sup>۱</sup> Syntagmatic

<sup>۲</sup> Figural Language

<sup>۳</sup> Catachresis





عنوان مثال در تمام استعاره‌ها حضور دارد. لفظ می تواند به سادگی اصطلاحی باشد که آثار بیانش را پنهان می کند. بنابراین لفظ می تواند بر ساخته زبان باشد.

چرا؟ زیرا به دلایلی که در جاهای دیگر آورده ام (۱)، هیچ نظام صورت بندی معنا نمی تواند خودش را مسدود کند مگر از طریق جایگزینی دوپهلوگونه. این تمام بحثی است که در آن مقاله مطرح شده و من اینجا تکرار نخواهم کرد. فقط مراحل منطقی آن را نام می برم که به این صورت است: ۱- زبان (و با تمام گستره نظام‌های صورت بندی معنا) که انسداد آن اساساً افتراقی است، پیش شرط امکان صورت بندی سراسری معناست ۲- بر این مبنا هر انسدادی نیازمند تاسیس مرزهاست و هیچ مرزی نمی تواند کشیده شود بدون اینکه همزمان با آنچه ورای آن است مخالف باشد ۳- اما اگر نظام، نظام تمام تفاوت‌ها باشد، آنچه ورای مرز است می تواند تنها به خاطر ماهیت یک «طرده»<sup>۱</sup> باشد. ۴- با این حال کارکرد طرد در یک جهت متناقض عمل می کند: از یک طرف مانع است که سیستم تفاوت‌ها را به عنوان یک کلیت ممکن می سازد، اما از طرف دیگر در برابر عنصر طرد شدن، تفاوت‌های دیگر به ندرت متفرق و جدا، و بلکه هم ارز<sup>۲</sup> اند. این تنش بطور منطقی اجتناب ناپذیر است، تمامیت نظام مند موضوعی است که همزمان غیرممکن و لازم است. غیرممکن: تنش بین تفرق و هم ارزی فائق آمدنی نیست، هیچ عینیت لفظی ای وجود ندارد که با آن کلیت تطابق داشته باشد. لازم: بدون آن عینیت هیچ صورت بندی معنی ای وجود نخواهد داشت. ۵ نتیجه: عینیت غیرممکن باید بازنمایی شود، اما این بازنمایی باید اساساً تحریف شده و مجازی باشد. این نقطه ای است که در آن «دوپهلو گونگی» وارد صحنه می شود. معانی ممکن این ارتباط تحریف شده تنها تفاوت‌های خاص هستند. بنابراین یکی از آنها بدون اینکه از خاص بودن بیفتند، باید آن کلیت غیرممکن را مجسم سازد. از یک زاویه خاص این امر محصول یک دال تهی است که کلیتی که به طور لفظی غیرممکن است را صورت بندی می کند. از

<sup>۱</sup> Exclusion

<sup>۲</sup> Equivalential



زاویه ای دیگر، این یک عمل هژمونیک است (یا برساختن دال مرکزی<sup>۱</sup> در معنای لاکانی)؛ یک خاص بودگی ویژه بدنه خود را در قالب یک کلیت قیاس ناپذیر<sup>۲</sup> منتقل می کند.

اکنون ما تمام عناصر لازم برای تعریف آنچه در یک رابطه خصومت آمیز وجود دارد را داریم. لحظه برخورد خصومت آمیز که نمی تواند به صورت مستقیم بازنمایی شود، می تواند از طریق تولید یک دال تهی (یا دوتا در هر طرف مرز خصومت‌هاها) صورت بندی - اگر بخواهید، ایجاب - شود. اردوگاه متعلق به خود یک هویت که بدلیل حضور نیروهای متخاصم نمی تواند خود را بر محور خصایص وجودیش<sup>۳</sup> به انسداد برساند، باید خود را برای بازنمایی تکامل غیرممکن اجتماع از طریق یک زنجیره هم ارزی میان مضامین درونی و از طریق تولید یک دال تهی بدون هیچ صورت بندی ای، صورت بندی کند. آنچه هر دو نیروی منازعه در سمت دیگر مرز خصومت خواهند دید، یک محتوای وجودی خالص نخواهد بود؛ چنان محتوایی تنها می تواند ابزاری برای بازنمایی چیزهایی متفاوت از خودش باشد: یک ضد اجتماع. این شکاف بین ابزار وجودی بازنمایی، حاصل پیامدهای سیاسی متعددی است که مهمترین آن بی ثباتی ذاتی هرگونه زنجیره هم ارزی است: هیچ دال تهی ای نمی تواند کاملاً کنترل نماید که کدام حلقه‌هاها بخشی از آن زنجیره خواهند بود. اکنون به وضوح می بینیم که چگونه مرز عینیت که برخورد خصومت آمیز را بازنمایی می کند می تواند صورت بندی شود. چنین صورت بندی ای شامل یک حرکت دوپهلوگونه دائمی خواهد بود. اگرچه برخورد برنامه مشخصی ندارد، بازنمایی عینی، خود را از طریق واژگونی حوزه عینیت نشان خواهد داد. ما از مفهوم لاکانی در مورد واژگونی امر نمادین توسط امر واقعی خیلی دور نیستیم.

دو شرط استعلائی دیگر وجود دارد که رابطه خصومت آمیز اگر بخواهد از نظر لفظی شفاف و صریح باشد باید آنها را برآورده سازد. نخست، نگرانی در مورد موقعیت نظری دال تهی است. پاسخ به این پرسش به صورت عادی خیلی آسان است: ما با یک مفهوم سر و کار داریم. اگر پرسش در مورد وضعیت مفهوم دال تهی در یک ساختار نظری بود، شکی نبود که آن وضعیت هرچه که باشد، به

<sup>۱</sup> Master Signifier

<sup>۲</sup> Incommensurable

<sup>۳</sup> Ontic



موجودی<sup>۱</sup> از یک ماهیت مفهومی اشاره داریم. اما پرسش این نیست. پرسش در مورد رابطه یک دال تهی است با عینیت‌هایی که آنها را تحت گروه بندی خود جمع می‌کند. ما می‌دانیم که هر گروه بندی مفهومی ای باید به مثابه یک «استنتاج» درک شود. مفهوم چیزهایی را بیان می‌کند که بدون تغییری در هر یک از نمونه‌های کاربردی بازتولید شده است. مفهوم یک چیز جهانی است و نمونه‌هایی که آن را تحقق می‌بخشند باید لزوماً چیزهای یکسانی را در همه آنها بازتولید نمایند، یک هسته ایجابی مشترک و رایج توابع ویژه آنها. اکنون چه می‌شود اگر آن هسته مشترک وجود نداشته باشد، اگر زمینه یک رابطه هم ارزی توسط هیچ خصیصه ایجابی ای تحت پوشش تقاضاهای اجتماعی فردی مختلف ارائه نشده باشد، بلکه توسط مخالفت مشترک آنها با چیزی که همه آنها را خنثی می‌کند ارائه شده باشد؟ در اینجا به هسته یک رابطه خصومت آمیز می‌رسیم: اجزای هر قطب خصومت با هیچ خصیصه ایجابی مشترکی متحد نیستند (در این مورد ما با یک اتحاد عینی خاص سروکار خواهیم داشت) بلکه با مخالفت همه آنها با نیرویی که با آن مواجه اند متحد می‌شوند. بنابر این، دال تهی-اصطلاحی که اثر کلی اجزا را متحد می‌سازد- نمی‌تواند یک مفهوم باشد؛ بخاطر رابطه ای که این دال با نمونه‌هایی که مجدداً گروه بندی می‌کند می‌سازد، یکی از استنتاجات مفهومی نیست. همانطوری که می‌دانیم چیزی که در یک استنتاج مفهومی اصل است (حکم قطعی<sup>۲</sup> کانت می‌تواند یک بیان نوعی باشد) این است که قاعده باید نسبت به موارد کاربردش مقدم باشد. اما استنتاج از کثیری از پیوندهای هم ارزی تحت یک دال تهی به دلیل ناهمگنی این پیوندها که تنها خصیصه مشترک آنها از یک ماهیت صلبی است، نمی‌تواند کنشی مفهومی باشد. در چنین حالتی اگر ارتباط یک دال تهی با مواردی که تحت پوشش قرار می‌دهد از یک ماهیت مفهومی نباشد، از چه ماهیتی است؟

این یک اسم<sup>۳</sup> (اعتبار) است. اجازه دهید که به طور مختصر شرح دهم که چگونه تفاوت بین یک نظم اسمی و مفهومی را می‌بینم. مسئله محوری این است: چگونه اسمی به عینیت‌ها اشاره دارند؟ در کتابم «در باب عقل پوپولیستی»<sup>(۲)</sup> به این مسئله اشاره کرده‌ام، با

<sup>۱</sup> Entity

<sup>۲</sup> Determinative Judgement

<sup>۳</sup> Name



این بحث که دو رویکرد اصلی - توصیفی و ضدتوصیفی - در مورد این مسئله مهم که سوابق یک وساطت مفهومی را در بر میگیرد یا نه راه خود را از هم جدا می کنند. موضع توصیفی کلاسیک - در فرمول بندی‌های مختلفش از جان استوارت میل تا برتراند راسل - اثبات می کند که هر ارجاع عینی شامل یک وساطت مفهومی است: هر اسمی با یک سری ویژگی‌های توصیفی همراه است، بنابر این وقتی یک عینیت در جهان پیدا می کنیم که آن ویژگی‌ها را نشان می دهد، آن اسم را برای آنها به کار می بریم. بنابراین کاملاً در قلمرو حکم قطعی کانت قرار داریم: بدون ویژگی‌های توصیفی که به عنوان یک قاعده برای اختصاص یک نام به یک عینیت کاربرد دارد، آن اختصاص می تواند کاملاً تصادفی باشد. چشم انداز دوم رویکرد ضدتوصیفی است، که به فعالیت‌های Saul Kripke و پیروانش ارتباط دارد: در اینجا وساطت مفهومی حضور ندارد، نامگذاری یک غسل تعمید اولیه است که مبتنی بر هیچ قاعده جهانی نیست. نیازی به گفتن نیست که دیدگاه ما که مشخصاً از مفهوم استنتاج مفهومی دور می شود، آشکارا خود را در اردوگاه ضد توصیفی جای می دهد. اگرچه با یک شرط؛ اگر غسل تعمید اولیه بدون هیچ گونه وساطت مفهومی شامل اختصاص یک نام به یک عینیت باشد یک مشکلی وجود دارد: آیا وحدت یک عینیت چیز معینی است، چنانچه تمبرهای لاستیکی چیزی است که قبل از فرایند نامگذاریش بدست آمده، یا نه، وحدت عینیت از عمل نامگذاری منتج می شود؟ هر چیزی که درباره دال‌های تهی تاکنون گفتیم اعلام می کند که تنها مفهوم دومی برای ما یک احتمال معتبر می باشد. با گذاشتن آن در بیان لاکانی: وحدت عینیت تنها اثر عطف به ماسبق نامگذاری آن است و به سادگی می توانیم دلیل آن را ببینیم. اگر اجزای تعیین کننده مختلف یک عینیت برخی ویژگی‌های اصلی مقدم بر نامگذاری آن را به اشتراک گذارند، عمل نامگذاری نسبت به یک وساطت مفهومی می تواند امری فرعی باشد. اما اگر آن ویژگی‌ها ناهمگن اند و در نتیجه اساساً مشروط، وحدت عینیت زمینه دیگری غیر از عمل نامگذاری ندارد. این قضیه فرضیه ما را تایید می کند که اسم، مبنای چیزهاست و نشان می دهد که چرا هیچ استنتاج مفهومی نمی تواند نوعی وحدت که توسط یک دال تهی در یک بستر گفتمانی بدست آمده است محسوب شود.

یک نکته ساختاری دیگر در رویکرد ما نیاز به تاکید دارد. ما تاکنون گفته ایم که چگونه امر واقعی یک محصول نمادین را دگرگون می کند، چگونه مرز عینیت به طور مسبوق به گذشته، و بیش از آن، با تحریف اتحاد درونی اش عمل می کند. کلید این تحریف را باید



در تولید دال‌ها‌های تهی یافت. آنها تأثیری پرتوبخش دارند—این ویژگی کلیدی است— که از هر موقعیت ساختاری قابل تعیینی فراتر می‌روند. این بدین معناست که سرمایه‌ای که آنها دریافت می‌کنند نمی‌تواند تعیین ساختاری دیگری باشد زیرا در آن حالت کاملاً عینی بوده و تأثیر متفرق‌کننده‌ای را به وجود خواهند آورد که از بین خواهد رفت. این امر به دلیل چیزی است که از آن به عنوان «سرمایه‌گذاری بنیادین» صحبت می‌کنیم. بنیادین است چون کاملاً از بیرون می‌آید، و سرمایه‌گذاری است—تقریباً در معنای اقتصادی آن— زیرا شما یک عنصر ساختاری را با ارزشی وقف می‌کنید که از موقعیتش در ساختار مشتق نمی‌شود. این دلیلی است بر اینکه چرا تمامی تلاش‌ها در ترجیح یک عنصر ساختاری به دیگری—جمله مشهور «تعیین‌کنندگی در لحظه آخر» توسط اقتصاد به عنوان مثال— کاملاً مفهومی را از دست می‌دهد. این تعیین تنها می‌تواند یک اثر عینی باشد و نمی‌تواند محدودیت‌های عینی را تشریح کند که از یک حضور متخاصم ناشی می‌شود.

در این حالت، ماهیت یک سرمایه‌گذاری که کاملاً افراطی است چه می‌شود؟ از دیدگاه ما تنها می‌تواند یک ماهیت محرک باشد. این تأکید نیازمند یک هشدار پیشگیرانه است: این اشتباه است که تصور کنیم در حالی که سرمایه‌گذاری موثر یک نیروی کاملاً ناسازگار با فرایند صورت‌بندی معناست، صورت‌بندی معنا خواهد توانست در جهت عینیت باشد. همانطور که سعی کرده‌ام در آثارم نشان دهم (۳)، این یک دسته‌بندی اشتباه است. زیرا نخست، صورت‌بندی نیازمند محرک است تا آنجا که قطب‌همنشینی زبان—که سوسور آشکارا شرکت‌پذیر نامید—نیازمند جایگزین‌سازهایی است که تنها در قالب یک تجربه منفرد امکان‌پذیرند، و دوم، محرک نیرویی نیست که کاملاً بیرون از صورت‌بندی ساخته شده باشد، بلکه تنها به واسطه نیروی روانی یک زنجیره صورت‌بندی معنا وجود دارد. این نکته‌ای است که سعی کردم منطقی‌هضمونی را به موضوع a در تئوری لاکان پیوند دهم، به ویژه به طریقی که در کار Joan Copject (۴) ارائه شده است. طبق گفته لاکان، والایش و تصعید<sup>۱</sup>، بالا بردن یک عینیت تا شان والای یک چیز است (البته چیز فرویدی) این بدان معناست که یک عینیت جزئی خاص اینکه یک عضوی در درون یک کلیت باشد را متوقف می‌سازد—که آن را به یک لحظه نادر در ساختار جهانی تقلیل می‌دهد— و تبدیل به عضوی می‌شود که کلیت است. اما این چیزی نیست غیر از نقشی که به

<sup>۱</sup> Sublimation



دال تهی در شکل گیری یک آرایش هژمونیک اعطا کرده ایم. بنابراین منطق موضوع a و آن هژمونی به سادگی متشابه نیستند: آنها یکسان هستند، همانطوری که هر دو نشان می دهند که چگونه اثرات ساختاری که از لحاظ ساختاری معین نیستند امکان پذیرند. درک کامل نتایج این نکته اخیر بسیار مهم است. به منظور داشتن یک اشتراک کامل بین تعیین ساختاری و اثرات ساختاری، ساختار باید «خود علت خود»<sup>۱</sup> باشد، به عبارت دیگر نوعی از جاودانگی اسپینوزا. و در واقع این چیزی است که توسط تمامی تئوری‌های که حالتی از تولید «بنیاد تزلزل ناپذیر»<sup>۲</sup> جامعه را می سازند مسلم گرفته شده است. اما به زودی وقتی ما این خود تعینی را از طریق حضور یک دیگری متباین می سازیم- همانند آنچه در خصومت است- اثرات ساختاری تمایل دارند که خودشان را از تعیین ساختاری متمایز سازند- که مثل آن است که بگوییم دومی یک نظام قدرت است که شبیه تمامی قدرت‌ها، به چیزی خارج از خودش اعمال می شود. به عبارت دیگر، زمانی که خود- تعینی پایان یافت، هم شکل بندی ساختاری شرایط وجودی را خواهد طلبد که از خودش سرچشمه نگرفته است. در مورد حالت تولید، این بدان معناست که چنانچه آن شرایط وجودی، خودشان نتیجه هیچ تعینی در نمونه اخیر نیستند، می خواهند در کلیت مفصل بندی شده ای که به ساختن آن کمک کرده اند، درونی باشند. به این دلیل است که مفهوم «حالت تولید» باید جایگزین «نظم هژمونیک»<sup>۳</sup> شود.

حالا می توانیم به پرسش انتقال از مارکسیسم به پست مارکسیسم بازگردیم. همانطوری که اشاره کردیم نقطه آغاز، تطبیق ناپذیری بنیادین دو مقدمه ای بود که بسترهای مارکسیسم کلاسیک را ساخته بود: خوانشی از تاریخ به عنوان داستانی که با تضاد میان توسعه نیروهای تولید و نظام‌های مختلف روابط تولید همبسته شد- توسعه ای که بر قوانین ضروری و مفهوم محوری کشمکش طبقاتی متمرکز شده بود - که حداقل بصورت بالقوه امکان نتایج مشروط را باز گذاشت. اگر ماهیت متناقض این دو مقدمه برای مدت طولانی پنهان باقی ماند، علتش شیوه ای بود که بدان طریق در گفتمان مارکسیسم مفصل بندی شده بودند: جزء عینی دست بالا را داشت و مرزهایی

<sup>۱</sup> Causa Sui

<sup>۲</sup> Fundamentum inconcussum

<sup>۳</sup> Hegmonic Formation

را برای گسترش کامل منطق ضمنی مفهوم خصومت اجتماعی ایجاد کرد. تنها می‌توانیم در مورد نقشی که مقوله «ضرورت تاریخ» در مارکسیسم بین الملل دوم بازی کرد بیندیشیم تا مرزهایی را که برای خلاقیت و تخیل سیاسی قرار داد ببینیم. اما زمانی که اعتقاد به آن ضرورت تاریخی تضعیف شد، سدهایی که توسط اصول خشک مارکسیستی ارائه می‌شد در تمامی جهات نقض شد. البته باید اشاره کرده که این یک فروپاشی نبود، اما چیزی بیش از یک طغیان دستوری و منظم بود: این امر به سادگی خود توسعه قوه نهفته در مرکزیت کشمکش طبقاتی به مثابه موتور تغییر تاریخ بود، زمانی که دیگر با فرض یک مرز جبری عینی محدود نبود. حرکت از مارکسیسم به سوی پست مارکسیسم تا حد زیادی داستان این انتقال است.

شاید تاقض نما باشد که نخستین رویداد در این انتقال، مفهومی بود که آن را امکانپذیر کرده بود: مرکزیت کشمکش طبقاتی. اما چگونه؟ دلیل آن را باید در ناهمگنی درونی ای یافت که ما به عنوان مفهوم خصومت اجتماعی یافته ایم. اگر خصومت به شکل دیالکتیکی تشریح می‌شد (AضدA) هیچ مشکلی نداشتیم: هم برخورد و هم عاملان برخورد در حرکتی یکسان معین می‌شدند. اما ما تاکنون این دلایل را تشریح کرده ایم که چرا یک انتقال دیالکتیکی به طور افراطی ناتوان از توضیح این مسئله است که در یک تقابل خصومت آمیز چه چیزی رخ می‌دهد. اما اگر ما به سوی ناهماهنگی ای که در قلب این رابطه خصومت آمیز یافته ایم حرکت کنیم و اگر دو قطب آن به یک فضای واحد بازنمایی متعلق نباشند، در این صورت راهی برای ریشه گرفتن مفهوم کشمکش از یک مقوله اجتماعی خاص مانند «طبقه» وجود ندارد.

اجازه دهید ابعاد درست یک رابطه ناهمگن را ببینیم. همانطوری که در جاهای دیگر اشاره کرده ام، راهی برای یافتن لحظه ناهمگنی افراطی در یک انتقال دیالکتیک وجود ندارد. اجازه دهید ببینیم برای مثال این مفهوم که روابط سرمایه داری تولید ذاتا خصومت آمیزند را ملاحظه کنیم. برای یک مفهوم دیالکتیکی که خصومت را به تناقض تقلیل می‌دهد، نخستین وظیفه باید یافتن حوزه‌های مشابه باشد که در آن تناقض می‌تواند ظاهر شود. برای تحقق این امر باید سرمایه داری را به مقوله ای اقتصادی تقلیل دهیم-خریدار نیروی کار-و به همین طریق در مورد کارگر-فروشنده نیروی کار. نتیجه این است که این رابطه فی نفسه خصومت آمیز است، زیرا سرمایه داری ارزش اضافی را از کارگر استحصال می‌کند. اما این نتیجه توجیه ناپذیر است. رابطه تنها زمانی خصومت آمیز می‌شود که کارگر در

برابر استخراج ارزش اضافی «مقاومت» کند، اگرچه میتوانیم مقوله «فروشنده نیروی کارگر» را تا جایی که می‌خواهیم تحلیل کنیم اما نخواهیم توانست به طور منطقی از آن مقوله مقاومت را بیرون بیاوریم. بنابراین تقلیل سرمایه داری و کارگر به مقوله‌های اقتصادی که ساختن فضای متجانس میانجیگری دیالکتیکی به آن نیاز دارد، تفکر درباره موقعیت خصومت آمیز روابط را غیرممکن می‌سازد. چرا باید خصومتی بین کارگران و سرمایه داران وجود داشته باشد؟ بخاطر شیوه ای که در آن کارگر بیرون از رابطه تولید جای داده شده است. (این واقعیت که زیر یک سطح مشخص از دستمزد وی نمی‌تواند یک زندگی شرافتمندانه داشته باشد و...). اما در این مورد منازعه ذاتی روابط تولید نیست، بلکه میان روابط تولید و شیوه ای است که عوامل اجتماعی بیرون از آن [روابط] بر ساخته شده اند. نتیجه واضح است: دو فضای بازنمایی (کارگران و سرمایه داران) به طور افراطی ناهمگن اند، بنابراین حوزه ای که در آن یک میانجیگری دیالکتیکی امکان پذیر باشد، از میان رفته است.

از اینجا نتایج به سرعت از پی هم می‌آیند. زمانی که به این نتیجه رسیدیم که یک خصومت دو فضای ناهمگن بازنمایی را پیش فرض می‌گیرد که به طور دیالکتیکی میانجیگری نشده اند، دلیلی ندارد که فرض کنیم آن موقعیت‌ها می‌خواهند در روابط تولید نقاط برجسته مواجهه خصومت آمیز باشند. توسعه سرمایه داری بسیاری دیگر را خلق می‌کند: بحران‌های زیست محیطی، عدم تعادل بین بخش‌های مختلف اقتصاد، استثمار امپریالیستی و... در این مورد مباحث پیرامون منازعه «ضد سرمایه دارانه» زیاد است و نمی‌توان آنها را به مقوله ای به سادگی «طبقه» تقلیل داد. ما می‌خواهیم کثرتی از منازعات داشته باشیم. هرچه بیشتر به عصر جهانی شدن حرکت می‌کنیم، منازعات در جامعه ما رو به ازدیاد می‌گذارد، اما آنها کمتر و کمتر شکل منازعه طبقاتی دارند. بر این اساس آیا می‌توانیم بحث کنیم که در جوامع سرمایه داری – چنانچه مارکس در قرن ۱۹ معتقد بود – یک گرایش درونی به ساده سازی ساختار اجتماعی وجود دارد، بر این اساس آیا به سوی موقعیتی پیش می‌رویم که مقابله ای ساده میان کارگران و سرمایه داران را به مثابه مرحله پایانی نمایش تاریخ خواهیم داشت؟ مروری کوتاه بر آنچه در جوامع معاصر می‌گذرد کافی است تا این ایراد بدون گرفتاری بیشتری کنار گذاشته شود.

یکی از نتایج تحلیل ما این است که ما باید از تفوق سیاست در ساختار بندی فضاهای اجتماعی دفاع کنیم. دیگر سوالی در این مورد نیست که منطق‌های زیربنایی باید آینده جوامع ما را تعیین کنند. «امر سیاسی» – جهان مشروط مفصل بندی شده – با «امر اجتماعی» محدود





شده است - حوزه کنش‌های اجتماعی رسوب یافته - محدود شده است. اما حرکت‌های خودکار اجتماعی اخیر یک تاثیر کاهشی در تعیین ساختار بندی اجتماعات ما دارد. اثرات جهانی شدن دوباره به وضوح در این عرصه قابل مشاهده هستند.

دومین نتیجه این است که بازیگران سیاسی «همیشه» می خواهند - تا حدودی - بازیگران عوام پسند باشند. بواسطه یک «مردم» درک میکنیم یک بازیگر جمعی، از اجتماع دوباره و هم ارز شمار کثیری از تقاضاها پیرامون یک دال مرکزی<sup>۱</sup> یا دال تهی حاصل می شود (پیش تر این مقوله را توضیح داده ایم). دو محدودیت برای پیدایش بازیگران عوام پسند وجود دارد که باید به اجمال به آن پردازیم. محدودیت نخست به بخش بندی تقاضاهای اجتماعی مربوط است. ناهمگنی مرتبط با خصومت‌های اجتماعی هرگز نمی تواند زنجیره‌های هم ارزی نهایی را خلق کند مگر در زمان بحران‌های ارگانیک. به این ترتیب اثر «پوپولیستی» یک تقاضا همیشه مرزهایی می یابد که از نظر همبستگی متغیر هستند. بنابراین ما تنش بین توانایی یک گروه برای کنش هژمونیک فرادست دیگر بازیگران و موقعیت عینی آن در یک نظام روابط که محدودیت‌هایی را بر این آغاز هژمونیک قرار می دهد، داریم. برای مثال یک اتحادیه تجاری می تواند به عنوان یک نقطه اجتماع برای انواع دیگر مطالبات اجتماعی عمل کند، اما این حقیقت که باید از منافع کارگران در یک چارچوب سازمانی دقیق حمایت کند می تواند به عنوان مانعی برای جاه طلبی‌های هژمونیک آن عمل کند. تمام دیالکتیک گرامشی بین طبقه صنفی<sup>۲</sup> و هژمونیک بهترین بازنمایی از این تنش می باشد. (وقتی در مورد محدودیت‌های ساختاری بحث می کنیم که با چارچوب‌های خاصی تحمیل شده اند، به محدودیت ساختاری عینی ای که مورد نقد قرار دادیم بر نمی گردیم. ما نمی گوئیم که آن محدودیت‌های ساختاری سنگ زیرین تاریخی اند که تناقضاتش می تواند دوران موخر را تشریح کند، اما هر موقعیت اجتماعی نتیجه گفت و گویی میان چارچوب نمادین و یک دیگری ناهمگن که آنرا از اساس سست می کند).

<sup>۱</sup> Nodal Point

<sup>۲</sup> Corporative



ما تاکنون به امکانات و موانع خلق یک بسیج ضد سیستمی پرداخته ایم. نتیجه دوم ما در مورد حرکت مخالف است: عکس العمل نسبت به تحرکات بسیج گرایانه خصومت آمیز از سوی آنهایی که در قدرتند. سیاست عمومی آنها را می توان در یک فرمول خلاصه کرد: خلع سلاح و فروپاشاندن بسیج‌های ناخوشایند. حرکت ضد سیاسی<sup>۱</sup> «عالیه» شامل بدست آوردن- هر چه بیشتر- موقعیتی است که در آن همه علایق صنفی شده و از شکل‌گیری یک «مردم» جلوگیری شود. فرمول سنت سیمون: از حکومت افراد به اداره چیزها، بیان واضحی از این روند است. در کتابم درباره پوپولیسم اشاره کرده ام که در مکزیک طی حاکمیت [حزب] PRI<sup>۲</sup>، حکومت تقریباً هر زمان که با تقاضاهای فردی مواجه می شد، انعطاف پذیر بود و آنچه که تحمل نمی کرد چیزی است که el paquete می نامند (بسته)- که مجموعه ای از تقاضاهای کلی است که به طور هم ارز مفصل بندی شده اند و می توانند به یک چرخش سیاسی عمده دلالت کنند. اما امکان یک پوپولیسم از موضع قدرت نیز زمانی که یک ابتکار مهم حاوی تغییرات شدید در سیستم نهادی نیازمند یک بسیج توده ای باشد، وجود دارد.

در این مرحله می توانیم برای آخرین بار به تاریخ مارکسیسم برگردیم تا ببینیم وقتهای «نهادگرا» و «توده ای» چگونه در تولید اثرات سیاسی جاه طلبانه با هم ترکیب شدند. در آغاز، مارکسیسم خلاصه ای بود از امتناع از صحنه گذاری بر هر نوع تجمع دوباره پوپولیستی. چشم انداز انقلابی حفظ می شد، زیرا تنها تمرکز روی دفاع از منافع کارگران و اجازه دادن به «قوانین ضروری تاریخ»، برای اتمام کار به نمایش توده عظیم جمعیت زمانی که فرایند پرولتاریاسازی به یک سطح مشخصی رسیده بود خاتمه می داد. ترکیب بین خصیصه فریبنده این پیش گویی و سیاست‌های واقعی که آن را ممکن ساخت-علائق صنفی کارگران- اثرات سیاسی فلج کننده ای داشت. موقعیت اتحادیه تجاری دور از هر قسم «حوزه آزادی» بخشی از سیستم نهادی کشور بود، بنابر این وقتی کشور مورد تهدید واقع شد، همانند سال ۱۹۱۴، اتحاد «ملی» بر «ایدئولوژی طبقاتی» چیره شد. با تقسیم جنبش کارگر و ظهور کمیترن، فقر «طبقه گرای» مطلق با وضوح بیشتر نمایان شد: یک نوسان زیگزاگ بین ماجراجویی و تطابق فرصت طلبانه چپ‌های افراطی با حفظ وضع موجود، علامت

<sup>۱</sup> Parexcellence

<sup>۲</sup> حزب انقلابی سازمانی-به اسپانیایی: Partido Revolucionario Institucional (مترجم)

تجاری سیاست‌های کمونیستی بود. بولشویک سازی احزاب کمونیست در دهه ۱۹۲۰ سرنوشت این گرایش اساساً ضد هژمونیک را مهر و موم کرد. تنها در موارد معدودی بود که کنترل استالینی آرام بود و برخی جنبش‌های کمونیستی برای گذار خود به یک دال مرکزی اراده جمعی و گسترده ملی محبوب برنامه ریزی کردند که نتیجه چیزی به جز یک شکست فاجعه آمیز بود. مارش بلند مائو و جنگ پارتیزانی تیتو احتمالاً دو تجربه موفق مهم بودند که هویت‌های عوام پسند گسترده‌ای را ساختند و محدودیت‌های یک استراتژی منازعه طبقاتی مطلق را نشان دادند. نظریه پردازی گرامشی - که روی مفهوم هژمونی و اراده جمعی تمرکز یافته بود - بارزترین مظهر یک استراتژی جایگزین بود که پیروان اندکی پیدا کرد.

نکته‌ای نهایی وجود دارد که باید به آن اشاره کنیم. در مورد ایدئولوژی که در عنوان این مقاله آمده است چطور؟ در حوزه مارکسیستی دو مفهوم اصلی از ایدئولوژی وجود داشته است که به عقیده من هر دو باید رد شوند. اولی مفهوم «آگاهی کاذب» و دومی ایدئولوژی به مثابه سطحی ضروری از هر شکل بندی اجتماعی است. اولی با امکان یک آگاهی درست از راه آشتی بشیریت با خودش پیوند دارد - که در برخی نسخه‌های آن ایدئولوژی مخالف علم است. ذات گرائی این دیدگاه آن را کاملاً بی اعتبار ساخته است. در مورد دومی که به مفهوم یک زیربنای طبیعی انعکاس یافته در ایده‌های تحریف شده در اذهان مردم پیوند زیادی یافته است تا برای تئوری پردازی‌های معاصر استفاده زیادی باشد. ما برای کنار گذاشتن مفهوم ایدئولوژی کاملاً بی میل هستیم. فکر می‌کنم اگر معنای آن معلوم است، حتی اگر چرخشی منحصر به فرد باشد، می‌تواند حفظ شود. همانطوری که دیدیم در هر تثبیت متزلزلی از معنا چیزهای اساساً دوپهلویی وجود دارند. هر انسدادی لزوماً مجازی است. این بدان معناست که آن شکل‌های گفتمانی که افقی از تمام بازنمایی‌های ممکن در درون یک متن مشخص تاسیس می‌کنند که مرزهایی از آنچه مرزهایی از آنچه «قابل گفتنی» را مستقر می‌سازند، لزوماً مجازی اند. آنها همانطوری که هان بلومبرگ<sup>۱</sup> «استعاره‌های مطلق» نامیده است، یک اگر-پس بزرگ هستند. این عملکرد پایانی چیزی است که هنوز می‌خواهم «ایدئولوژیک» بنامم که اگر بیانم واضح باشد کمترین دلالت ضمنی ناچیزی ندارد.

---

<sup>۱</sup> Hans Blumenberg



## منابع

1. See my essay 'Why do empty signifiers matter to politics', *Emancipation(s)* (London: Verso, 1996).
2. E. Laclau, *On Populist Reason* (London: Verso, 2005), chapter 4.
3. E. Laclau, 'Glimpsing the future', in S. Critchley and O. Marchart (Eds), *Laclau. A Critical Reader* (London: Routledge, 2004).
4. J. Copjec, *Imagine There's No Woman* (Cambridge, MA: MIT Press, 2002).